

گوهر شب چراغ

افسانه‌های عامیانه



به نام خدا

گوهر شب چراغ

* بازنویس	:	خسرو شایسته
* نقاش	:	رضا زاهدی
* فیلم	:	شیوه
* چاپ	:	واژه
* ناشر	:	سپیده
* نوبت چاپ	:	پنجم
* تیراژ	:	۲۰۰۰۰
* تاریخ انتشار	:	۱۳۶۵



انتشارات سپیده



گوهر شب چراغ

یکی بود یکی نبود. غیر از خدا هیچکس نبود در روزگاران قدیم. زیر این گنبد کیود، پیرزن فقیری با پسرش زندگی میکرد.

یک روز پیرزن به پسر پولی داد تا طبق معمول به بازار برود و شام شبی فراهم کند و به خانه بیاورد.

پسر راهی بازار شد و در راه عده‌ای را دید که ریسمانی به دم گریه‌ای بسته‌اند و او را به این طرف و آن طرف می‌کشند و بدون اعتنا به ناله‌های حیوان، باصطلاح بازی و تفریح میکنند.

پسرک که موجود بسیار مهربان و دل‌رحمی بود، هرچه کرد دلش طاقت نیاورد آن منظره را ببیند و چیزی نگوید. ناچار جلو رفت و با اعتراض گفت: «آهای، چرا اینکار را میکنید؟ خدا را خوش نمی‌آید که شما این حیوان زبان‌بسته را، اینطور بجزانید».

بچه‌ها اعتنائی نکردند. پسر دوباره گفت: «مگر با شما نیستم؟ چرا حیوان را آزار میدهید؟» یکی از بچه‌ها حوصله‌اش سر رفت و گفت: «اگر خیلی دلت بحال حیوان میسوزد، پولش را بده و آن را با خودت ببر.» پسر کمی فکر کرد و دید جز پولی که مادرش باو داده تا با آن غذایی بخرد، پول دیگری ندارد. اولی کمی تردید کرد. ولی بالاخره تصمیمش را گرفت و گفت: «باشد. حاضرم. پولش چقدر می‌شود».

بچه‌ها گفتند: «فلان قدر» و پسر هرچه پول با خود داشت داد و گریه را خرید و به خانه بُرد. وقتی به خانه رسید، مادرش پرسید: «این چیست که با خودت آورده‌ای؟» و پسر ماجرا را تعریف کرد. مادر گفت: «پس شام شب چه شده؟» پسر گفت: «مادر جان، نجات جان این حیوان واجب‌تر از شام شب بود. دلم طاقت نیاورد در ثانی یک شب هزار شب نمی‌شود. امشب را گرسنه می‌خوابم. فردا خدا خودش چاره خواهد ساخت».

مادر قبول کرد و فردا دوباره پولی به پسر داد و پسر روانه بازار شد تا خوراکی تهیه کند و به خانه بیاورد. دوباره سر راه عده‌ای را دید که با سنگ به جان سگی افتاده‌اند و او را می‌زنند و سنگ بیچاره زوزه می‌کشد و اینطرف و آنطرف میدوید. پسر باز دلش طاقت نیاورد و گفت:



«بچه‌ها چرا این حیوان بی‌زبان را آزار می‌دهید؟» بچه‌ها یکصدا گفتند «به تو ربطی ندارد برو بی‌کارت.» پسر گفت: «من حاضریم این سگ را از شما بخرم تا شما هم سرگرمی دیگری برای خودتان پیدا کنید.» بچه‌ها، طمع برشان داشت و گفتند: «چقدر می‌دهی؟» و پسر گفت: «اینقدر.» و بعد هرچه پول داشت داد و سگ را خرید و به خانه بُرد.

وقتی به خانه رسید باز مادرش پرسید «پس شام شب چه شده؟» و پسر گفت: «راستش دلم راضی نشدیگذازم بچه‌ها این سگ بیچاره را آزار بدهند و من تماشا کنم. پول را دادم و سگ را خریدم.» مادر آهی کشید و با مهربانی گفت: «این که تو جان حیوانی را نجات بدهی کار خوبیست. ولی بالاخره ما هم باید چیزی بخوریم تا از گرسنگی نمیریم.» پسر با شرمندگی گفت: «مادر جان شما حق دارید. اما چه کنم که دلم طاق‌ت نیاورد و وقتی دیدم که آن آدم‌های بی‌رحم و انصاف. با کارشان سگ بیچاره را آزار می‌دهند، آنقدر ناراحت شدم که شام شب از پادم رفتم. حالا هم که چیزی نشده. اصعب را هر طور شده سر می‌کنیم تا فردا.» در نتیجه آنشب را هم با چند تکه نان خشک سر کردند. روز بعد باز پسر از مادر پولی گرفت و به بازار رفت. در راه بخودش گفت: «امروز، هر که هر کاری بکند من باید با این پول غذایی تهیه کنم.» اما همینکه چند قدم جلوتر رفت باز به عده‌ای برخورد که یک تکه چوب چارو به دم موشی بسته‌اند و دورش آتشی روشن کرده‌اند. موش بی‌زبان، جیرجیر می‌کند و این طرف و آن طرف می‌پرید تا راه فراری پیدا کند. و بچه‌ها می‌خندیدند. پسر بیچاره باز خودش به جوش آمد. وقتی میخواست جلو برود و اعتراض کند بیاد شام شب و عهدی که با خود کرده بود افتاد و تصمیم گرفت راهش را کج کند و سراغ کارش برود اما چند لحظه بعد دوباره تصمیمش عوض شد و دلش بحال حیوان سوخت و به میان بچه‌ها رفت و گفت: «آخر مگر شما انصاف ندارید؟» چطور دلتان می‌آید این حیوان بی‌گناه را آزار بدهید؟» و باز یکی از بچه‌ها گفت: «دلتان می‌خواهد. تو هم اگر خیلی دلت بحال حیوان سوخته پولش را بده و آن را برای خودت بخر.» و باز پسر غذای شب و گرسنگی را فراموش کرد و هرچه پول داشت داد و موش را خرید و با خود به خانه بُرد.



وقتی به خانه رسید، مادرش که انگار دیگر عادت کرده بود گفت: «خوب پسر جان امروز با پول شام شب چه حیوانی خریدی؟» پسر که ایندفعه پیش از پیش شرمند شده بود بی آنکه يك كلمه حرف بزند، با خجالت سرش را پائین انداخت و بکمره رفت و خوابید اما از غصه تا صبح چشم بر هم نگذاشت و تمام شب را فکر کرد.

مدتها بود که مختصر پس انداز مادرش تمام شده بود و پسر تصمیم گرفت از فردا به هر طریقی که شده پولی فراهم کند و شکم خود و مادرش و نان خوری های جدیدشان را سیر کند. تنها راهی که بفکرش رسید ماهی گیری بود. گوشت ماهی را می توانستند خودشان بخورند و سر و دم و شکمش را هم به حیوانات بدهند، فردا با بانگ خروس بیدار شد و به دریا رفت. تا غروب چند ماهی صید کرد و با دل شاد به خانه برگشت و همه با هم غذای سیری خوردند.

از آن روز به بعد کارش همین شد: ماهی می گرفت و هم خودشان می خوردند و هم حیوانات را سیر می کردند. یکروز که سنگ مشغول خوردن سر ماهی بود، در دهان ماهی سنگ درخشانی یافت. فوراً آن را به دندان گرفت و برای پسر برد. پسر بعضی دین سنگ دریافت که این يك سنگ معمولی نیست. بلکه گوهر شب چراغ است و خاصیتش اینست که اگر کسی آن را زیر زبان بگذارد، هر آرزویی که بکند برآورده خواهد شد. با خوشحالی سنگ را به مادرش نشان داد. مادر بی اعتنا به خوشحالی پسر، سری تکان داد گفت: «پسر جان گوهر شب چراغ به چه دردت می خورد؟ خدا به تو دست و بازوی سالم و توانا داده تا با آن کار کنی و محتاج کسی نباشی. کسی به گوهر شب چراغ احتیاج دارد که خودش دست نداشته باشد.» پسر با تعجب گفت: «این چه حرفی است که می زنی، مادر جان؟ ما با این گوهر هر چه که بخواهیم میتوانیم داشته باشیم.» و بعد بی آنکه منتظر جواب مادرش بشود، فوراً گوهر را زیر زبان گذاشت و گفت: «ای گوهر شب چراغ، فوراً بهترین و لذیذترین غذاهای دنیا را برای ما فراهم کن.» و در يك چشم بهم زدن، سفره فقیرانه آنها پر شد از انواع غذاهای رنگارنگ، پسر شروع به خوردن کرد، اما مادر به غذا لب نژد و به پسرش گفت: «پسر جان، از من دلگیر نشو. اما این کار تو درست نیست. درست است که گوهر شب چراغ هر آرزویی که تو داشته باشی برآورده میکند. اما این عمل باعث تنبلی



و بی‌خاصیت شدن تو میشود بهتر است آن را در گوشه‌ای بگذاری و فقط در شرایط خیلی دشوار از آن کمک بگیری و در زندگی معمولی فقط به نیروی بازوی خودت متکی باشی.»
پسر، گرچه دلش راضی نمی‌شد از آن گوهر چشم‌پوشد، اما وقتی ناراحتی مادرش را دید بناچار گوهر را در جانی مخفی کرد و چند روز بعد بکلی آن را فراموش کرد.

از فردا دوباره مثل سابق به ماهیگیری پرداخت. چند روز بعد وقتی که داشت از دریا برمیگشت، در راه چشمش به دختر خان‌آبادی افتاد که با کجاوه‌ای از آن حوالی عبور می‌کرد. پسر با یک نگاه گرفتار مهر دختر شد و یک راست به خانه آمد و ماجرا را برای مادرش تعریف کرد. مادر هرچه کرد به او بفهمنده که اینهم یک هوس زودگذر است و نباید بخاطر آن خودش را به دردسر بیاندازد، بخرج پسر نرفت و او هر دو پایش را در یک کفش کرد که «باید فردا به خواستگاری دختر خان بروی.» مادر بیچاره که طالت دیدن لُصّۀ پسر را نداشت، ناچار فردای آن روز به قصر خان رفت. خان پرسید: «چه می‌خواهی؟» و پیرزن با دل پر خون گفت: «آمده‌ام دخترت را برای پسرم خواستگاری کنم.»

خان که از جسارت و بی‌پروائی پیرزن شدت عصبانی شده و به غرور ابلهانه‌اش برخورد کرده بود با ظاهر به خونسردی از پیرزن پرسید: «بیستم، پسرت چند پارچه آبدی دارد؟»

پیرزن بی‌معطلی پاسخ داد: «پسر من فقط یک دل آباد دارد و یک جفت بازوی توانا.»
با این جواب، خان حسایی از کوره در رفت و گفت: «شانس آوردی که امروز خیال ندارم خونی بریزم، وگرنه همین الان هم تو و هم پسر بی‌سر و پایت را بدست جلاد می‌سپردم. حالا بهتر است تا بیشتر کفر مرا بالا نیاورده‌ای بروی و به پسرمت بگوئی کسی که به خواستگاری دختر من می‌آید باید چهل شتر با بار طلا و جواهر با خودش بیاورد تا لیاقت صحبت کردن درباره دخترم را داشته باشد» پیرزن که از شنیدن این حرفها خون خورش را می‌خورد، به خانه برگشت و ماجرا را برای پسرش تعریف کرد. پسر دوباره بهاد گوهر شب‌چراغ التاد و گفت: «باشد. فردا برایش می‌فرستم.»

فردا صبح پیرزن با چهل شتر که بار هر کدامشان دو صندوق پر از طلا و جواهر بود در قصر



خان را گویند. وقتی که چشم خان به آنمه جواهر افتاد نزدیک بود از تعجب شاخ در بیاورد. با چاهلوسی گفت: «عجب! پس شوخی نمی کردید؟»

پیرزن گفت: «نه! متأسفانه شوخی نبود. فعلاً که عشق چشم پسر مرا کور کرده ولی امیدوارم خدا خودش او را سر براه کند. حالا بگو ببینم دیگر چه می خواهی؟»
خان که از دیدن جواهرات دیگر طمعش حساسی بچوش آمده بود گفت: «پسرت باید خانه‌ای، نه! قصری بسازد که يك خشخش طلا باشد و يك خشخش زمرد و آن را پشت قبالة دختر من بپاندازد!»

پیرزن پوزخندی زد و پیش پسرش برگشت و بعد از گفتن ماجرا با ملایمت به پسرش گفت: «پسر جان بیا و از این خیال درگذر. اینها وصلة تن ما نیستند. اینها فقط به فکر مال و مثال شونده»

اما پسر که عقل و هوشش را از دست داده بود گوشش به این حرفها پدهکار نبود. و بی معطلی دوباره سراغ گوهر شب چراغ رفت و آن را زیر زبانش گذاشت.

صبح روز بعد وقتی خان کنار پنجره اطاقش آمد در مقابل خود قصری دید که قصر خودش از لحاظ زیبایی، پیش آن مثل ستاره کوری بود در مقابل خورشید. درخشش آن قصر تیری شد و بچشم خان رفت و خان در دم از هوش رفت. وقتی بهوش آمد و فهمید که این قصر متعلق به پسر همان پیرزن است، طمع برش داشت و تصمیم گرفت بهر حيله‌ای که شده سر از راز آن پسر در بیاورد و تا آنجا که میتواند او را سر کیسه کند.

از قضا در قصر خان عجزه‌ای بود که در حيله‌گری و بدذاتی در هر هفت فلک مثلش پیدا نمی‌شد. این عجزه^۱، ظاهراً ندیمة دختر خان بود، اما در باطن مشاور و دستیار خود او. هر وقت که خان در کاری به اشکال بر می‌خورد، سراغ او می‌فرستاد و او هم در يك آن با خدعه^۲ و نیرنگ، کارها را روبراه میکرد. اینبار هم خان وقتی عقل خودش بجائی نرسید دست به دامن عجزه شد و از او کمک خواست. فردای آن روز عجزه در خانه پیرزن را زد و به پسر گفت: «من ندیمة دختر

۱- عجزه = پیرزن

۲- خدعه = مکر، حيله، فریب



خانم و وقتی شنیدم تو خیال ازدواج با او را داری، گفتم بیایم و تو را با خلق و خوی دختر آشنا کنم. و به این بهانه از آن به بعد هر روز به خانه آنها میرفت و از این در و آن در حرف میزد تا بالاخره يك روز زیر زبان پسر را کشید و پی به راز گوهر شبچراغ بُرد. همانشب دست به کار شد و با کمک داروی بیهوشی پسر را خواب کرد و گوهر را از زیر زبانش برداشت و زیر زبان خود گذاشت و آمد بیرون خانه و گفت: «ای گوهر شبچراغ: قوراً این خانه را با ساکنانش به بیابان دوردستی ببر تا دیگر راه بازگشتن به اینجا را نداشته باشند.» چند ساعت بعد پسر بیچاره بیهوش آمد و دید که نه از عجزه خبری هست و نه از گوهر شبچراغ و فهمید که چطور همه آن کارها دوز و کلک بوده و چطور عجزه زهر خودش را به او ریخته است، غصه‌دار شد و به گوشه‌ای نشست.

حیوان‌ها که حال و روز پسر را دیدند با خودشان گفتند: «حالا وقتش رسیده که ما هم کاری بکنیم و محبت‌های این پسر را تلافی کنیم.» و تصمیم گرفتند هر طور شده خودشان را به قصر خان برسانند و گوهر شبچراغ را از عجزه برهیند و برای پسر بیاورند.

وقتی به قصر رسیدند، گریه و موش وارد اطاق دختر خان شدند و عجزه را دیدند که پای تخت دختر خوابیده و صدای خرناسش، بلند است. بی‌معطلی دست به کار شدند. اول موش خودش را کنار سر عجزه رساند و دمش را توی بینی عجزه فرو کرد. این عمل باعث شد که عجزه عطسه بلندی بکند و گوهر از دهانش بیرون بیفتد. گریه که در کمین نشسته بود فوراً پرید و گوهر را به دندان گرفت و تا عجزه بخودش بیاید و داد و فریاد بپا کند، هر دو پا به قرار گذاشتند و خودشان را از پنجره به بیرون رساندند. سگ که پای پنجره انتظار میکشید گوهر را از دهان گریه گرفت و هر سه شروع به دویدن کردند. سگ از جلو و موش و گریه به دنبالش رفتند و رفتند تا به رودخانه‌ای رسیدند. سگ که بشدت تشنه‌اش شده بود خواست تا از رودخانه آبی بخورد. اما همینکه دهانش را باز کرد گوهر توی آب افتاد و به ته رودخانه رفت. حیوان‌های بیچاره که روی رفتن به خانه را نداشتند، همانجا کنار رودخانه ماندند تا بهر طریقی که شده



گوهر را بدست بیاورند و برای پسر ببرند.

از قضا هر روز عده‌ای به کنار رودخانه می‌آمدند و ماهی می‌گرفتند. یک روز یکی از ماهیگیرها دلش بحال آنها سوخت و یکی از ماهی‌هایش را جلو آنها انداخت تا بخورند. آنها هم مشغول شدند و ناگهان در شکم ماهی چشمشان به گوهر شبچراغ، که تصادفاً ماهی آن را خورده بود، افتاد با عجله آن را برداشتند و پیش پسر بردند.

پسر که در این مدت کم‌کم گوهر شبچراغ و خواستگاری از دختر خان را فراموش کرده بود، وقتی دوباره چشمش به گوهر افتاد هوس برش داشت و با خوشحالی گوهر را زیر زبان گذاشت و چند آرزوی کوچک کرد تا مطمئن بشود که گوهر همان گوهر است. اما هر چه منتظر ماند، آرزوها برآورده نشدند. پسر غمگین به گوشه‌ای نشست. مادر که از غم پسر دلش به درد آمده بود رو به او کرد و گفت: «ببین پسر، تو در این مدت که گوهر شبچراغ را از دست داده بودی، دیدی که بدون کمک آنها نمیتوانی گلیم خودت را از آب بیرون بکشی. خدا پتو تن سالم داده است تا محتاج نباشی. از این گذشته، اگر از من بررسی تمام این اتفاقات و ماجرای گوهر شبچراغ، آزمایشی بود، از طرف خداوند تا پتو بفهماند که اگر انسان اسیر هوس و هوس بشود، چه عاقبتی در انتظارش خواهد بود پس تا دیر نشده، به همان زندگی گذشته برگرد و با انکاد و تن سلامت کوشش کن و برای برآوردن آرزوهایت به هیچ چیز و هیچکس جز خودت و خدای خودت محتاج نباش و تکیه نکن.»

پسر که معلوم بود حرفهای مادر در او تأثیر زیادی گذاشته، سر بزییر انداخت و از خانه خارج شد. مدتها در تنهایی فکر کرد تا سرانجام به عمق حرفهای مادر و درسی که از طرف خدا به او داده شده بود پی برد و فهمید که هیچ گوهر شبچراغی در دنیا وجود ندارد و تنها گوهری که مشکل‌گشای انسان است همانی است که خداوند در او به امانت گذاشته. در نتیجه پیکاره همه چیز را به فراموشی سپرد و با درسی که آموخته بود، از آن بعد مطمئن‌تر از گذشته، به کار و کوشش پرداخت و تا پایان عمر سعادت‌مند شد.



انتشارات سپیده منتشر کرده است:

- گامی نو در آموزش الفبای فارسی
- اعداد و چهار عمل اصلی را
- با رنگ آمیزی بیاموزیم
- آموزش الفبا و اعداد
- آموزش الفبا
- سبکیت
- سفرهای مارکو پولو
- سفرهای گالیور
- اولیور توئیست
- گرگ و هفت بزغاله
- نبرد بز خاکستری
- سرخ سرخ کوچولو
- پینوکیان
- مثل نقاشی پسر شجاع
- رنگ آمیزی و قصه
- مثل نقاشی ستدباد
- مثل نقاشی ورزشی
- مثل نقاشی بازیها
- جنگلهای تاریک آمزون
- تونل زیر دریایی
- سفر به ماه
- بیست هزار فرسنگ زیر دریا
- ناخدای پانزده ساله
- نام سایر
- هاگلبری فین
- آوای وحش
- نهنگ سفید
- ایرانهور
- کشش شکسته گان

